

سیاه‌بازی

مدیا خجسته

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : خجسته، مدیا
عنوان و پدیدآور : سیاه‌بازی / مدیا خجسته.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری :
شابک : 978-964-193-545-2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR:
رده‌بندی دیویی : فا ۸
شماره کتابخانه ملی :

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سیاه‌بازی

مدیا خجسته

ویراستار: مرضیه کاوه
نمونه‌خوان نهایی: عادل خسرآبادی
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 545 - 2

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

— دیشب او مدم خونه تون نبودی... راستشو بگو کجا رفته بودی... به خدا رفته بودم...

— رفته بوده دنبال داش سیای ما ببینه باز کجا گوسفند می چرونه! سرش را به سختی از زیر اتومبیل بیرون کشید و نگاهش به کفش های کهنه‌ی اسی افتاد. چپ‌چپ نگاهش کرد.

— نه خیر... رفته بودم دنبال بزمجه‌های محل... سلامت کو؟

اسی جلو تر آمد و نیشش را تا بناگوش باز کرد.

— نوکرتم و سلام! چی می خوری؟

خودش را از زیر ماشین به بیرون سُر داد.

— چیز... می خوری توام؟

اسی دوباره خندید.

— با ما به از آن باش که...

پشت سرش را با دست خاراند.

— حالا هر چی... کیفین گارداش؟

سرش را با تأسف تکان داد.

— گند زدی تو ضرب‌المثل... صدبار گفتم وقتی زیر این لامصبیم فک نزن...

تمرکزم به هم می ریزه!

بعد با حرکتی نمایشی آدامس داخل دهانش را جلوی پایش تف کرد.

— بیا... کوفت دارم می خورم... یه آدامس موزی هم می خوریم باید اجازه

بگیریم ازت؟

اسی خندید. خم شد و دستش را با حالت لوتی‌گری اول به آدامس و بعد به زمین زیر پایش زد.

— کوچیکتم بی اعصاب... خاک پا... آدامستم! ولی خودمونیم... زیر چه عروسکی بودی! کوفتت بشه!

آچار را به طرفش نشانه گرفت که با دو خودش را پشت ۲۰۶ سفیدرنگ قایم کرد.

— جرئت داری بزَن... ببین اوستا چی کارت می‌کنه! دِ بزَن دیگه!

دستش را با دستمال روی کاپوت پاک کرد و به طرف اتافک کوچک تعمیرگاه راه افتاد.

— بیا بیرون ننه‌مرده! کاریت ندارم. بنال بینم واس چی او مدی؟

اسی با حرکتی خنده‌دار از پشت ماشین بیرون پرید و سر و صورتش را بوسید.

— نوکرتم داش سیا... می‌نالَم ولی جون من "نه" نگیا؟

در اتاق را باز کرد. روی موکت نیمه سیاه و کثیف، با همان لباس سیاه‌تر نشست و زانویش را بغل گرفت.

— بگو بینم... فقط اگه در مورد این آهن‌هاست باس بگم...

انگشت شستش را به طرفش گرفت.

— همین از دستم برمی‌آد!

اسی پوفی کرد.

— جون اسی... یعنی اسی بمیره! فقط یه ساعت... به جون خودم اگه کارم

لنگ نبود این‌ورا آفتابی نمی‌شدم! می‌دونم اوستات ازم شکاره!

سکوت او را که دید دستش را به چانه‌اش کشید و چشمانش را ملتمس ریز کرد.

— یه ساعت... جون داداشم یه ساعت!

— باز چه غلطی می‌خوای بکنی اسی؟ خودتو به...

— خودمو به هیچی نمی‌دم... بابا خودت می‌دونی که قضیه چیه!

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایش نمایان شد و چهره‌اش را کمی بازتر کرد.

— آها... پس بازم زری جون؟

اخم کرد و سرش را پایین انداخت.

— زری جون چیه داداشم؟ زری خانوم!

— ببند حالا... چه مرگته تو؟ مگه نگفت نه و تموم؟

اسی با چهره خنده‌دار ولی جده‌ای به روبه‌رو خیره شد.

— خیلی لامروته... می‌دونی؟ ولی رامش می‌کنم... مال خودمه داداش!

نمی‌دم دست این و اون!

سرش را تکان داد و ضربه‌ای به شانه‌ی اسی زد.

— کی می‌خوای بفهمی عشق و عاشقی کشکه؟ همین زری...

— زری خانوم!

— همین زری خانومتون می‌بینه پول نداری که نه می‌گه بهت! اگه تو هم یکی

از این آهن‌رو سوار بودی الان مادر بچه‌هات بود.

از جایش بلند شد و سرهمی تعمیرکاری آبی‌رنگ را از تنش خارج کرد. اسی

بی‌صدا و ناراحت پشت سرش راه افتاده بود. وسط تعمیرگاه بزرگ، ناچار و

ناراحت ایستاد و چشمانش را با کلافگی بست.

— نمی‌شه مرتیکه! چرا نمی‌فهمی؟ این ماشینا که اینجاس برابر با قیمت

خونته!

اسی دور زد و روبه‌رویش ایستاد.

— چی می‌شه نرینی ته دل ما؟ هان داداش؟ بابا می‌خوام ببینم بهم می‌آد! یه

بار منو پشت فرمون این بی‌صاحب ببینه عاشقم می‌شه به قرآن!

سرش را با تأسف تکان داد.

— می‌خواهی پُز بیای؟ با چیزی که مال یکی دیگه‌س؟ دِ مغز تو سرته یا پهن؟

نگاه اسی معنادار شد.

— نه؟ اینجوریاس؟

بقه‌ی خرگوشی پیراهنش را با خشم جمع کرد و از سر دلسوزی به ناچار

گفت:

— کدومشو می‌خواهی بی شرف؟

خنده روی لب‌های کبود اسی نشست.

— قربون دلت برم داداش... همین عروسکی که...

نگاه وحشتناک روبه‌رویش را که دید حرفش را عوض کرد:

— این عروسکی که زیرش خوابیده بودی نه اونیه که کنارش بود... چون تو

می‌خواستی همونو بگما.

نگاهی به ۲۰۶ سفیدرنگ انداخت.

— به اوستا چی بگم مرتیکه؟ تو آخر منو به یه چی می‌دی!

اسی جلو آمد و صورتش را بوسید.

— به خدا تا عمر دارم نوکرتم! مگه نمی‌گی کلیدا دست خودته؟ خودت

می‌کشی پایین دیگه کرکره رو... زری الان از دبیرستان تعطیل می‌شه. شب نشده

اینجام!

به عقب هُلش داد.

— گورتوگم کن همه صورتمو تقی کردی... چی بکشه از دست تو این زر...

— زری خانوم داداش... چاکرتیم!

کلید را از روی کانتر کوچک برداشت و برایش پرت کرد.

— بگیر... باکش پره... اسی شصت تا بیشتر نمی‌ریا! خش روش بیفته من

می‌دونم و تو! من یه سر می‌رم خونه. یه ساعت دیگه برگشتم جلوی مغازه باش.

با هیجان و خوشحال ریموت ماشین را زد.

— بیا بشین گارداش... نوکرتم دریست... می‌رسونمت!

کمی پایین‌تر از در خانه پیاده شد.

— اسی سفارش نکنما... چون ننه‌ت ثابت کن می‌تونی آدم باشی!

اسی دستی برایش تکان داد.

— آدم چیه داداش؟ حیوونتم. من رفتم. واسه‌م دعاکن!

فحش زیر لبی نثارش کرد و راه افتاد. توپ پلاستیکی سبزی کنار پایش افتاد.

چند روپایی کوتاه زد. پسرک نزدیک شد و برای گرفتن توپ تلاش کرد. با

حرکتی نمایشی توپ را با پشت پایش به طرف دیگری شوت کرد.

— هنو خیلی مونده آدم شی... عباس رو ندیدی؟

— خاله صداش کرد رفت درس بخونه... بگم اومدی؟

اخم کرد.

— مگه فضولی؟ خودم دارم می‌رم!

پسرک از پشت سر لباسش را کشید.

— داداش سیا؟

برگشت و شاکی نگاهش کرد.

— بنال بچه کار دارم!

— پس کی دوچرخه‌مو تعمیر می‌کنی؟ مگه قول نداده بودی پریروز درستش

کنی؟

چشمش به در نیمه‌باز همسایه‌ی دیوار به دیوارشان افتاد. دقیق‌تر شد. طولی

نکشید که لیلا با یک چشم و لبخند کم‌رنگی گوشه‌ای از در ظاهر شد. لبخندی

روی لیش نشست. با سر سلام داد. لیلا چادر گل‌گلی‌اش را جمع کرد و با خجالت

سلام داد. دختر هفده‌ساله‌ای که دیگر آمدن‌های ساعت چهار عصر او را از بر بود.

— فعلاً کار دارم. جمعه بیار درستش کنم.

با همان لبخند از کنار در گذشت و با نیم‌نگاهی به لیلا گفت:

— با اجازه!

لیلا لب‌گزید و داخل رفت. سرش را با لبخند تکان داد و او هم داخل خانه شد. بوی لعنتی خلافی پدرش باز تمام حیاط را پر کرده بود! اخم‌هایش درهم شد. عصبی از حیاط شبه‌مخروبه گذشت و داخل شد. برعکس حیاط از خانه بوی عطر خوش‌قیمه می‌آمد. اشتباهی برایش نمانده بود ولی گرسنه بود. مگر گرسنگی شوخی بردار بود؟ اتاق‌های کوچک و تو در تو را به دنبال مادرش گشت.

— مونس خاتون؟

آشپزخانه هم خالی بود.

— مونس خاتون کجایی دورت بگردم؟

صدای مادرش را از اتاق کوچک انتهای سالن شنید. همان اتاقی که اخم‌هایش را درهم می‌کرد. هوس قیمه از سرش پرید و عصبانی به طرف اتاق رفت.

— سلام... باز که اینجایی!

مونس لبخند غمگینی زد.

— سلام سیاوشم... چه کار کنم مادر؟ بیکارم تو خونه.

دستی به موهایش کشید و نزدیک شد. چهارزانو کنار بساط خیاطی مادرش نشست. به عادت همیشگی دست مادرش را بالا آورد و بوسید.

— بیکار تویی یا اون الدنگی که بوی گندک‌اریش کل محل رو گرفته؟

مونس دستش را روی دهانش گذاشت. چشمان چین‌وچروک‌دارش هزار هزار حرف نگفته داشت.

— پدرته سیاوش... هرچی بود و هست پدرته. من که خوبم مادر... نگرانی

شما منو پیر می‌کنه نه کار!

با اخم سرش را پایین انداخت.

— یکی باس حالیش کنه ننه! خودشو زده به...

چشمان شماتت‌بار مادرش را دید و سکوت کرد.

— امروزم باز رفته بودی؟

مونس چشم از او برداشت و دوباره مشغول نخ کردن سوزن چرخ شد.

— نرم چی کارکنم؟ مدرسه عباس اینا دوباره کمک به مدرسه خواسته.

نگاهش را به پینه‌های دست مادرش دوخت.

— مگه من رفتم زیر گِل که این جور می‌گی ننه؟ تا من هستم نمی‌ذارم تو

بری پله خونه‌ی اون حروم‌زاده‌ها رو بشوری. غلط کردن بی پدر مادرا کمک

ممک خواستن. مگه مدرسه دولتی نیس؟ می‌رم تخته می‌کنم در اون خراب‌شده رو!

مونس نفس عمیقی کشید.

— شر نکن سیاوش... ده بیست تومن که این حرفا رو نداره... شخصیت بچه

خرد می‌شه!

عصبانی از جایش بلند شد.

— خودم جورش می‌کنم. گفتم که منتظر پولم. قراره یه قلمبه‌ش بیاد دستم.

هم خودمون نونوار می‌شیم هم واس مدرسه عباس پول می‌دم.

نگاه مونس دلخور شد.

— نمی‌خواد... لازم نکرده! جورابتو درآر سوراخشو بدوزم. نخ و سوزن

دستمه.

دوباره روی زانو نشست.

— مادر من... قربون شکلت بره سیا... مگه تا حالا نون نیاوردم؟ درستش

می‌کنم... فقط یه کم فرصت. چرا بهم اعتماد نمی‌کنی ننه؟ نمی‌خوام سر پیری

خم و راست شی!

خم شد و پیشانی مونس را بوسید.

— خودم غلامتم... نرو خونه اون بی مرامای حروم‌خور! خودم می‌فرستم

مشهد... پابوس آقا... هوم؟ دوس داری؟ با مهری خانوم! اصلاً... اصلاً با هواپیما!

مونس دست انداخت و نوک جورابش را کشید و از پایش درآورد.

— با همون پولایی که نمی‌دونم یهویی از کجا می‌آن؟ نمی‌خوام مادر...

اون‌قدر درد و بلا دارم که با سفر حج هم مشکلم حل نمی‌شه.

عصبانی از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت. عباس با کتاب علوم پاره و

خودکار به دهان پشت در ایستاده بود. تا سیاوش را دید هول کرد.

— سلام داداش!

جلو رفت و گوشش را پیچاند.

— سلام و کوفت... سلام و درد... بازم که بچه‌ننه شدی!

— آی آی داداش... آی چی گفتیم مگه؟

— مگه نگفتم اون مدیر کچلت هر چی خواست و زرت و پرت کرد به خودم

می‌گی؟ باز رفتی گذاشتی کف دست ننه؟

— آی داداش... به خدا از دهنم پرید... دیگه نمی‌گم! ولم کن!

رهاش کرد و نگاهی به هیکل درشتش انداخت. بین سینه و شکم برآمده‌اش

خطی افتاده بود که تی شرت تنگ و کوتاهش را کوتاه‌تر می‌کرد و نافش را

مشخص می‌ساخت. شلوارش را نگاه کرد. این یکی هم از خشتک فارغ شده بود.

— پسر تو خار داری تو شلوارت؟ این یکی رم که جر دادی!

عباس با دستش گوشش را مالش داد.

— چی کار کنم شد دیگه! داداش؟ دیگه نمی‌گم، قول!

چپ‌چپ نگاهش کرد و راه باریک پشت‌بام را پیش گرفت.

— داداش می‌ری پیش عروس؟

میان پله‌ها توقف کرد.

— منظور؟! برو درست رو بخون!

— داداش به خدا دو صفحه مونده... منم پیام دیگه؟ جون عباس؟

با لبخند یک‌طرفه‌ای سرش را تکان داد.

— بیا کره‌خر... تو که کلاً دم مایی! بیا ببینیم چی می‌شه!

بارانی سرمه‌ای‌رنگش را از تن خارج کرد و بی‌حوصله نشست. اخم ظریف و

معناداری گوشه‌ی نگاه فرید بود. این نگاه را خوب می‌شناخت. نگاهی که صدها

حرف نگفته با خودش همراه داشت. سرش را تکان داد و بی‌حوصله گفت:

— چیه؟

فرید ابرو بالا انداخت.

— حواست هست بدجوری داغون می‌زنی؟ اصلاً شبها می‌خوابی؟

نمی‌خوابید! هزار فکر و خیال و ده هزار دل‌شوره‌ی تلنبار شده در مغز رو به

انفجارش داشت... مگر ممکن بود خواب و استراحت؟!

فنجان حاوی نسکافه‌ی بی‌کیفیتش را مزوزه کرد.

— اوضاع به هم ریخته... رشته داره از دستم درمی‌ره فرید... زیاد وقت ندارم!

فرید طول سالن بزرگ را طی کرد و کنارش روی صندلی چوبی نشست.

— بیا و بی‌خیال این دختره شو... باور کن با این فقط وقت تلف می‌شه!

سرش را سردرگم تکان داد.

— نمی‌تونم... فعلاً نمی‌شه.

فرید سکوت کرد و خیره شد به انگشت‌های دستش که فشارشان روی

شقیقه‌هایش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد. صدای زنگ موبایلش نگاه هر دو را

به طرف میز روبه‌رو جلب کرد. جایی که گوشی بزرگ و سفید با ویریه‌ی شدیدی

روی شیشه به حرکت درآمده بود.

— جواب نمی‌دی؟

نگاهی کلافه به گوشی انداخت. بلند شد و گوشی به دست راه بالکن را در پیش گرفت. پرده‌ی توری پشت سرش را کشید و هوای آلوده‌ی تهران را عمیق نفس کشید.

— جانم؟

صدای بغض‌آلود دخترک در گوشی پیچید و حالش را خراب‌تر کرد.

— خیلی نامردی... دلم برات قد یه عدس شده... چرا گوشیتو جواب ندادی؟
نرده‌های سفید بالکن را فشار داد.

— عزیز دلم... گفتم شبا زنگ زن... نگفتم؟

— چرا گفتمی... ولی چی کار کنم هانی؟ دلم تنگته! میس یو!

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد.

— به جای اینا از خودت بگو... خوبی؟ چه خبر از خونه؟

نفس کلافه‌ی دخترک را شنید.

— چی بگم؟ حرفای همیشگی... نصیحتای تموم‌نشدنی. کی می‌آی ببینمت؟

کلافه‌تر از قبل روی صندلی حصیری نشست. سوالی که همیشه در مقابلش عاجز بود. دیدنش، آن هم با آن همه زیبایی و جذابیتی که به همراه داشت، با آن ناز و ادای دخترانه و ظریف و صدایی که هوش از سر هر مردی می‌برد، نه! دیدنش دیوانگی محض بود!

نفسش را کلافه بیرون داد و صدایش را آرام‌تر کرد. سایه‌ی فرید را می‌دید که از پشت پرده تکیه به در بالکن داده بود.

— برات که توضیح دادم عزیزم! این روزا سرم خیلی شلوغه... فکر می‌کنی من دلم برات تنگ نیست؟

صدای دختر دوباره بغض‌آلود شد.

— دوستم نداری! الان ده روزه که بهونه می‌آری. پای کسی در میونه؟

بلند شد و مقابل ابروی بالا رفته‌ی فرید با تأسف سر تکان داد.

— بازم شروع کردی؟ گلم... قشنگم... فقط یه کم فرصت بده کارامو راست و ریست کنم. هوم؟

— باشه... بازم بهت زنگ زنم؟

نفس عمیقی کشید.

— آره... خودم زنگ می‌زنم. کاری نداری فعلاً؟

— امیر؟

دستش را مشت کرد و از کنار فرید گذشت.

— جانم؟

— دوستت دارم. می‌دوننی دیگه؟

تلخندی کنج لبش خانه کرد.

— می‌دونم عزیزم...

لب‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد:

— منم!

تماس که قطع شد دوباره روی همان صندلی قبل، کنار پنجره نشست و سرش را میان دستانش فشرد.

— هیچ معلوم هست چی کار می‌کنی؟ تکلیفتو با خودت مشخص کن
امیرخان!

سرش را ناراحت تکان داد.

— بچه‌ست فرید... می‌ترسم!

فرید پوزخند صداداری زد.

— بچه‌ست ولی خوب بلده حالت رو عوض کنه...

سر بلند کرد و عصبی چشم دوخت به چهره‌ی بی‌خیال و خونسرد فرید.

— به جز حرفای مزخرف حرف دیگه‌ای حالیته؟ می‌گم بچه‌ست!

سکوت فرید را که دید، سر به زیر انداخت و زیر لب گفت:

— قبول دارم لونده... کار هر مردی نیست گذشتن از همچین دختری! ولی...
— ولی هنوز اون قدر پست نشدی که به یه دختر هجده‌ساله دست‌درازی کنی،
آره؟ بس کن بابا حالمونو بگیر!

خشمش کم‌کم فرو نشست و جایش را به بی‌تفاوتی داد. بحث کردن با فرید کار او نبود. چنگی به سوئیچ ماشینش زد و بی‌حرف از کنارش گذشت.
— کجا می‌ری؟

بدون اینکه برگردد با همان لحن دلخور گفت:

— می‌رم دنبال مهسا... نیاز دارم یه کم آرام شم. دارم دیوونه می‌شم!
— این یعنی بازم برم پی نخود سیاه دیگه؟
چشمش را بی‌حوصله روی هم گذاشت.
— کی بعد از ظهرها خونه بودی فرید؟

خنده‌ی بلند فرید را نشنیده گرفت و با قدم‌های بلند خودش را به در ورودی رساند.

— می‌گم این لعبت کوچولو دیوونه‌ت می‌کنه، نگونه!
سرش را عصبی تکان داد و در خانه را به هم کوبید.

روبه‌روی دانشگاه نگه داشت و گوشی را از جیبش بیرون کشید. اس‌ام‌اسی فرستاد "جلوی درم"، به دقیقه نکشید که مهسا جلوی در ظاهر شد. سعی کرد پوزخندش را کنترل کند. اخم جذاب و همیشگی‌اش را چاشنی صورتش کرد و در جلو را برایش گشود. هوا بارانی بود. مهسا سریع سوار شد و دستانش را به هم مالید.

— سلام عشقم... عجب بارونی گرفته!

نگاهش به ناخن‌های بلند و مانیکور شده‌اش افتاد. ناخن‌هایی که دو روز

پیش سبز و حالا نارنجی بودند! نگاهش بالاتر رفت. بارانی چرم کوتاه و تنگی پوشیده بود. مقنعه‌ی کوتاه‌تری که تنها مدرک دانشجو بودنش بود، ولی مثل وصله‌ای ناجور و اجباری روی موهای پریشان و مش شده‌اش قرار گرفته بود. همراه با شلواری چسبان که بود و نبودش توفیری در این هوای سرد و بارانی برای صاحبش نداشت. چشمانش را متفکر روی هم فشرد و با خودش اندیشید
"چی بود اسمش؟... ساپورت!"

مهسا پوزخند نامحسوسی زد.

— اول جواب سلام ما رو بده بعد دید بزنی!

چشمانش را در چشم‌های آرایش شده‌ی مهسا قفل کرد و با زبان دور لبش را تر کرد.

— سلام... کجا بریم؟

مهسا لبخند اغواگری زد.

— هر جا تو بگی!

ابرو بالا انداخت.

— بازم تایم آزاد داری؟

لبخند مهسا به خنده‌ی بلندی تبدیل شد.

— برای تو همیشه وقتم آزاده... می‌ریم خونه؟

چشمش را به روبه‌رو دوخت و اخمش پررنگ شد.

— آره!

بند کتانی کهنه و از ریخت و قیافه افتاده‌اش را محکم کرد.

— مامان نیار دیگه... دیره! ظهر شد!

مونس نفس‌نفس‌زنان خودش را به او رساند. دستش را روی زانویش گذاشت

و خم شد. هم‌زمان نایلون بی‌رنگی که محتوای آن چند پلیور گرم و چند تکه نان

محلی بود دستش داد.

— نگاه کن ببین چیز دیگه‌ای از قلم نیفتاد؟ همینا بود دیگه‌ها؟

با دستانش صورت مونس را قاب کرد.

— چرا این قدر هول می‌کنی؟ مگه بار اوله که می‌ریم پیشش تو اون خراب شده؟ در ضمن، نایلون نبود دیگه؟ این چیه آخه قربونت برم. خیلی ضایعست!

— دیر می‌شه مادر...

نگاهش مهربان شد.

— برو تو... سرده!

مونس لب‌گزید و سرش را پایین انداخت.

— خدا از شون نگذره!

نفس کلافه‌ای کشید و نایلون را از دستش گرفت و بی حرف راه افتاد. اگر همین‌جا می‌ایستاد، مرثیه‌سرای مونس و داغ دلش تمامی نداشت. صدای مادرش در نیمه‌ی راه متوقفش کرد.

— سلامم رو برسون مادر... بگو نترس، مادرت دعاش پشتته!

برگشت و غمگین نگاهش کرد.

— می‌خوای تو بری؟

مونس سر بالا انداخت.

— گفت سیاوش بیاد... حتماً کاری داره، برو مادر!

سرش را جدی تکان داد و زیر لب خداحافظی کرد. هر روزی که وقت ملاقات می‌رسید اوضاع همین‌طور بود. خانه سردتر... حیاط بزرگ خفه‌تر، حتی محله سوت و کورتر بود. صبح زود بود و هوای تهران به نسبت تمیزتر! نفس عمیقی کشید و در را پشت سرش بست. همزمان لیلا از خانه‌ی کناری خارج شد. کوله‌اش روی دوشش بود. با دیدن سیاوش بند کیفش را محکم توی دستش

فشرد و سر به زیر سلامی زیر لب داد.

— سلام!

سیاوش نگاهی به مانتو و شلوار سرمه‌ای‌رنگش انداخت که از کهنگی برق افتاده بود.

— سلام... سبجان خونه‌ست؟

سرش را چپ و راست کرد.

— امروز زود رفت کارخونه... کارش دارین؟

جمله‌ی آخرش لبخند آشنایی روی لب‌های سیاوش نشاناند. هرگاه سراغ برادرش را می‌گرفت این دخترک با همین لحن خاص می‌پرسید "کارش دارین؟" — ظهر که او مد بگو به سر بیاد تعمیرگاه...

با لبخند اضافه کرد:

— کارش دارم!

لیلا "چشم"ی زیر لب گفت و با قدم‌های تند از او دور شد. سرش را با خنده تکان داد. این دختر ساده واقعاً با خود چه می‌اندیشید؟ پوفی کرد و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

دستش را جلو برد و پشت دست شهروز کشید. برادرش پیرشان‌تر از هر وقتی، روبه‌رویش نشسته بود. با گره ابروانی که هیچ‌گاه باز نمی‌شد... یا حداقل سیاوش باز شدنشان را به یاد نداشت. از وقتی چشم باز کرده بود اخم شهروز بود و صدای بمش! حتی لبخندش را هم به ندرت دیده بود. مثلاً وقتی مونس با عشق برایش پلیور می‌بافت و میل کاموای نیمه‌تمام را روی بدنش قرار می‌داد، یا وقتی با ذوق و شوقی وافر از پروانه یا دیگر دختران دم‌بخت مجلس‌های تمام‌نشدنی خانم احمدی می‌گفت و با هیجان آب دهانش را با صدا قورت می‌داد. شاید این اخم داشت کم‌کم موروثی می‌شد. تازگی‌ها او هم صدای

خنده‌ی خودش را نشنیده بود! پوزخندی زد. مگر می‌شد با این همه بدبختی و بیچارگی خندیدی؟ خنده دیگر مختص مرفه‌هان بی‌درد بود.

— چه‌ته؟

سری تکان داد.

— مامان واسه ت پلپور تازه بافته... قدیمی‌ها رم داد. گفت زمستون تو راهه...

هوا سرد می‌شه!

صورت شهروز بیشتر درهم شد.

— کم‌دردش چطوره؟

سیاوش بی‌حوصله سر تکان داد.

— حرف گوش نمی‌کنه. من که پی بدبختی‌ام. نمی‌دونم کجاها می‌ره!

دست شهروز روی میز مشت شد.

— دِ نشد دیگه... تو که بز نیستی، دکور هم نیستی. حواستو شیش‌دُنگ بده بهش.

— حواسم هس.

شهروز آه کشید.

— کره‌خر چطوره؟ دلم براش یه ذره شده. چاق‌تر شده؟

لبخندی زد.

— اندازه‌گاو میش شده بی‌شرف. ولش کن اینا رو... خودت چطوری؟

شهروز نگاهی به دور و بر انداخت و سرش را کمی نزدیک کرد.

— دو سه نفری این داخلن که بدشون نمی‌آد دخلمو بیارن! باید از اینجا بیام

بیرون سیا... وگرنه این بار باید با خودت کفن بیاری!

اخم سیاوش شدیدتر شد.

— مگه این خرابه صاحب نداره؟

چشمش به مأمور افتاد و صدایش را پایین‌تر آورد:

— جور می‌شه کم‌کم... من همه‌ی سعی‌مو می‌کنم شهروز... باور کن به من بود خودم جات می‌خواهیدم.

— لال بمیر... واسه‌م از مرام مایه نذار... باید پیام بیرون سیا... اون مردک داره غلطای اضافی می‌کنه.

سری تکان داد.

— حواسم بهش هست. چیز تازه‌ای دستگیرت نشد؟

شهروز عصبی غرید:

— تو بیرونی از من می‌پرسی؟

سکوت سیاوش را که دید ادامه داد:

— باید تا وقت دادگاه مشخص بشه این کلاه‌برداری کار من نبوده!

به مأمور اشاره کرد.

— خود اینا هم می‌دونن همچین کارگنده‌ای از پس ما بر نمی‌آد. ماها دلایم... این یه بازی بزرگ بود. طرف چند ماهی شرکت رو زیر نظر داشته.

— به وکیلتم هم گفتم اینا رو؟

— خری؟ وکیل تسخیری؟ ساده نباش سیا... باید خودت دنبالش باشی. از

دست وکیل و پلیس خارجه!

سیاوش به سندلی‌اش تکیه کرد.

— ترجیح می‌دم پول رو جور کنم تا اینکه بدوأم دنبال یه مشت نزول‌خور کلاه‌بردار!

صدای شهروز بی‌اختیار بلند شد.

— دِ الاغ از کجا می‌خوای این همه پولو جور کنی؟ هان؟ تو اون تعمیرگاه؟ با یه قرون دوزار؟

— آره... با همین یه قرون دوزار... بشین و نگاه کن!

خواست بلند شود که شهروز دستش را روی دست او گذاشت و نگاهش کرد.

کلافه دوباره نشست.

— خودت می‌دونی لقمه‌ی حروم پای اون سفره نبردم که الان اینجام... وگرنه تهش منم مثل اون حروم لقمه‌ها خونه‌م تو زعفرانیه بود. ننه‌م هم به جای پله شستن تو جکوزی می‌نشست. ملتفتی؟
چشم از شهروز گرفت.

— نترس... حروم نمی‌برم خونه. عرق می‌ریزم، خیالت تخت!
— سیاوش!

لحن هشدارگونه شهروز از همیشه محکم‌تر بود. سیاوش دستش را لای موهایش فرو برد و آرام گفت:
— نگران نباش داداش... از این سوراخ موش می‌کشمت بیرون! مهم نون سر سفرمونه که بدون حلاله... دیگه نگران پول اینجا نباش!

— می‌خوای من پیام بیرون تو بری این تو؟ بی‌صاحب موندی سیاوش...
داری اون بیرون چه غلطی می‌کنی؟

مأمور به پایان رسیدن وقت ملاقات را اعلام کرد. از جا بلند شد.

— گفتم نگران نباش... به هیچی فکر نکن.

شهروز غضبناک نگاهش کرد.

— امیدوارم بدونی داری چه غلطی می‌کنی!

سرش را تکان داد.

— مراقب خودت باش... دفعه‌ی بعد نوبت مامانه!

همین‌که از آنجا بیرون آمد زیپ سویبی شرت خاکستری‌اش را تا انتهایی‌ترین نقطه‌ی گریبانش بالا کشید و بینی و دهانش را زیر گرمای مطبوعش فرو برد. آذرماه امسال سوز داشت. نبود برادرش در این ماه‌های سخت سال بی‌برو برگشت همه چیز را سخت‌تر می‌کرد. مونس بی‌قرار بود! به تنهایی حریف زیاده‌روی‌های

اخیر غفور و رفت و آمدهای ساقی‌ها در خانه‌شان نمی‌شد. غفور تنها و تنها از شهروز می‌ترسید و حساب می‌برد. او هیچ‌گاه خودش تا جایی پیش نرفته بود که مقابل کارهای پدرش سینه سپر کند ولی شهروز از همان ده دوازده سالگی، همان موقع‌ها که پشت لبش تازه سبز شده بود و غفور هم آن روزها آن قدر خمار نبود، مثل یک مرد جلوی پدرش قد علم کرده بود... بی‌ترس زل زده بود به چشم‌هایش و مطمئن و خشمگین گفته بود "راسته که داری زهرماری می‌کشی؟"

آه کشید و دستانش را داخل جیب سویبی شرتش مشت کرد. همه چیز از همان موقع شروع شده بود در واقع! از همان سیلی محکمی که زیر گوش برادرش فرود آمده بود و خون بینی‌اش را تا روی کتانی‌های سفید او پخش کرده بود. همان دوره بود که پدرش از کارخانه اخراج شد... مونس برای امرار معاش النگوهایش را با چرخ خیاطی تاخت زد و شهروز دیگر لبخند نزد. غفور لیج کرده بود. عربده کشیده بود و میان در و همسایه آخرین قطره‌های غرور و عزتشان را هم به باد داده بود. حرف‌های آن روز پدرش هنوز هم در گوشش زنگ می‌زد.

"مگه نونتون رو نمی‌دم مفت خورا؟... دیگه واسه من اون قدر قد کشیدین که روبه‌روم بایستین و بگین چی کار کنم چی کار نکنم؟... برا خودتون نره خری شدید، گم شین برین بیرون این خراب‌شده و دو لقمه نون هم شما بیارین."

سرش را با نفرت تکان داد و سوار اتوبوس شد. میان همهمه و شلوغی اتوبوس تلوتلو می‌خورد... حتی پسریچه‌ای پنج شش ساله، برای حفظ تعادلش به شلوار او چسبیده بود ولی حواسش نبود. دوباره به آن روزهای قدیمی و نحس سفر کرده بود. همان روزهایی که بیشتر از هر وقتی بوی فقر می‌داد. آره می‌کشم... جنس اعلاشم می‌کشم... تو رو سننه، هان؟ بزرگ شدی واسه من؟ می‌خوای بگی مرد شدی؟ برو بیرون بینم تف می‌ندازن تو صورتت تو این جامعه؟ با این ریخت و قیافه‌ت تا سر کوچه هم نمی‌تونی بری نکبت... امنیت نیست... می‌برنت! از دختر قشنگ‌تری براشون! حالا ایستادی جلو من داری از

غیرت حرف می‌زنی؟ تا امروز تفریحی می‌کشیدم ولی از امروز می‌شینم پاش...
 بیمن به کدومتون مربوطه که گه اضافی بخورین؟ از امروز همه تو این خونه نون
 می‌آرن... همه!"

پوزخند عصبی و تلخی زد. اگر شهروز آن روز آن سیلی محکم را
 نمی‌خورد... اگر با حرف‌های سنگین و مردانه‌اش داد و هوار غفور را تا ناکجاآباد
 بلند نمی‌کرد، اصلاً اگر با کمی دقت و مسئولیت‌پذیری چرت‌های یواشکی غفور
 را نمی‌دید، زندگی‌شان به کجا می‌رسید؟ بی‌شک پدرش هر روز خمارتر از دیروز
 به خانه می‌آمد. شاید این خماری‌ها آن قدر شدید می‌شد که تنها داشته‌شان را هم
 از دستشان بیرون می‌کشید. خانه‌ی کلنگی و قدیمی‌شان! همانی که مونس
 می‌گفت غفور با هزار مهر و علاقه برایش خریده بود. غفور ترسیده بود... از
 همین نوجوان قوی و استوار که در مقابل سیلی‌اش خم به ابرو نیاورده بود
 ترسیده بود که تا به امروز تمام خلافی و خماری‌اش نصیب دخمه‌ی گوشه‌ی
 حیاط شده بود و کمی هم شده آرامش داشتند!

شهروز کتک خورده بود و آن‌ها در پناهش در خانه مانده بودند. شهروز کار
 کرده بود و او کنار بخاری نفتی کوچک خانه‌شان درس خوانده بود. شهروز عرق
 می‌ریخت و کمر مونس از ترس غرور و غیرتش سالم بود، اما حالا... حالا که
 شهروز فقط برای چند ماه در خانه نبود همه چیز مثل کلاف در هم پیچیده بود.
 چرا هیچ‌گاه نمی‌توانست مثل او باشد؟! بی‌شک همه چیز در همان سیلی محکم
 خلاصه می‌شد. سیلی محکمی که شهروز را مرد و سایه‌ی سر کرده بود!

میله‌ی بالای سرش را بیشتر توی دستش فشرد و اخم‌هایش بی‌اراده درهم
 شد. باید راهی پیدا می‌کرد... برادرش راست می‌گفت! وقتی همه چیز، حتی
 حساب بانکی شخص کلاه‌بردار به نام او بود دیگر هیچ‌کس حتی وکیل
 خصوصی هم حرفشان را باور نمی‌کرد. اتوبوس پشت چراغ‌قرمز ایستاد. ساعت
 ده بود و این برای تهران یعنی شروع ترافیک! چشمش به اتومبیل شاسی‌بلند و

گران‌قیمت روبه‌رویش افتاد. راننده‌اش پسری کم‌سن و سال بود که موهای سرش
 را به طرز عجیبی اصلاح کرده بود یا به عبارتی کنارگوش‌هایش را تراشیده بود و
 بالای سرش را همان‌طور پرپشت و شلخته نگه داشته بود. دستش را با چنان
 ژست خاصی دور فرمان ماشین حلقه کرده بود که انگار ماشین بی‌زبان دسترنج
 هزاران سال کار و تلاشش است. نیم‌نگاهی به پاهای خودش انداخت. با یک
 خط فرضی و مستقیم با راننده‌ی نوزده، بیست ساله در یک راستا قرار داشت.
 تک‌خنده‌ی بلندش توجه مرده‌های بغل دستش را به خودش جلب کرد... جالب
 بود برایش! شاید خط فقر که می‌گفتند همین خط فرضی بود. همین خط لعنتی
 که از کتانی‌های کهنه و سفیدش به موهای عجیب‌وغریب راننده‌ی آن اتومبیل
 می‌رسید.

وقتی شاگرد راننده اسم ایستگاه را بلند خواند و از فکر و خیال خارج شد،
 دیگر نه آن راننده بود و نه آن ماشین! ولی خط یا خطوط را هنوز می‌دید. با هر
 نیش ترمز اتوبوس و ایستادنش در راستای ماشین‌های اسیر ترافیک، خطوط
 تازه‌ای ایجاد می‌شد و حقیقت فقر را هزاران بار بر سرش می‌کوبید.

شلوارش را از دست بچه به سختی بیرون کشید و پیاده شد. حالا باید دو
 خیابان پیاده می‌رفت، آن هم با این کفش‌ها که بالاخره در اثر ترمزهای بی‌امان
 اتوبوس و فشار، شست پایش را نمایان کرده بودند. کنار چراغ‌قرمز روبه‌روی
 خط‌کشی ایستاد. چشم از سوراخ بزرگ کفشش برداشت و به روبه‌رو خیره شد.
 دهانش از حیرت باز ماند. همان ماشین شاسی‌بلند و همان راننده‌ی دیوانه دقیقاً
 جلوی پایش ایستاده بود. این بار او آن قدر پایین بود و ماشین آن قدر بالا که فقط
 صورت راننده دیده می‌شد. دوباره بی‌اختیار به یاد خط فرضی افتاد. با چشمانش
 از صورت خودش تا جایی که پسر نشسته بود خطی فرضی کشید. اخمش غلیظ
 شد. این بار خط حتی به صورت راننده هم نرسید... فحشی زیر لب نثارش کرد و
 از مقابلش گذشت. نمی‌خواست به این خطوط لعنتی بیندیشد. حتی فکرش هم

دیوانه‌اش می‌کرد وقتی یادش می‌افتاد انتهای خط به کجای راننده رسیده بود. سرش را عصبی تکان داد و زیر لب گفت:

— شایدم خط فقر اصلی همینه!

روبه‌روی تعمیرگاه از دیدن هاشم آخرین ضربه‌ی کاری هم به او وارد شد. اوستا زودتر از او آمده بود و این یعنی یک روز گند! پا تند کرد و مقابلش ایستاد.

— سلام اوستا!

هاشم دست روغنی‌اش را با پارچه‌ای تمیز کرد و بی تفاوت و اخمو مشغول کار شد. نزدیک شد.

— رفته بودم شهروز رو ببینم! ماشین دیروزیه؟

هاشم نگاهی چپکی به او انداخت.

— دیر او مدی و راجی هم می‌کنی؟ زود لباس‌تو عوض کن بیا ببین این چه شه!

پیدا نمی‌کنم بی صاحب از کجاش روغن می‌ده!

سری تکان داد و به سرعت داخل شد. بچه‌های کادر هر کدام گوشه‌ای زیر ماشین‌های چندصد میلیونی مشغول بودند. دستی برایشان تکان داد. هاشم از پشت سر صدایش زد:

— سیاوش؟

— بله اوستا؟

— فقط به خاطر شهروزه که با این رفت و آمدای مزخرفت کنار می‌آم، وگرنه خودت می‌دونی چیزی که دور و برم زیاد خبره و کاربلده!

سرش را به معنی تفهیم تکان آرامی داد و راهش را ادامه داد. راست می‌گفت! حتی این یک قلم را هم مدیون شهروز بود. کار کردن در این تعمیرگاه بزرگ و بنام، در بهترین جای شهر را مدیون استعداد بی‌همتا و عمل بی‌نقصش نبود. این را هم مدیون مردانگی‌ها و خوش‌اسمی برادرش بود!

— به خودت نگیر... کلاً امروز قات زده.

برگشت و نگاهی به حبیب انداخت که سرش را داخل اتاقک کوچک کرده و به در تکیه داده بود. با لبخند سر تکان داد.

— حق داره!

— چه خبر؟ تونستی کاری بکنی؟

روی چهارپایه‌ی چوبی نشست.

— دیگه نمی‌دونم باید چی کار کنم! به هر دری زدم... بهروزی پاشو کرده تو یه

کفش، هر چی می‌گیم باور نمی‌کنه!

— شهروز اصلاً اهلش نیست سیا... یعنی مرتیکه تو ده سال نتونسته

بشناسدش؟ هر کی یه روز با شهروز بیفته می‌فهمه چی کاره‌س!

— حتی شماره‌حسابی که پول توش ریخته شده به اسم شهروزه! هر کی این

گندو بار آورده یه برنامه‌ی تپل و قشنگ چیده.

حبیب متفکر به او زل زد.

— می‌خوای چی کار کنی حالا؟ پونصد میلیون پول جور کنی؟

اخم کرد.

— راه دیگه‌ای هم دارم؟ اینا اون قدر کنارشون لاشخور دارن که عمراً بذارن

شهروز از زیر این انگ بیاد بیرون! مطمئن باش کار خودیه... وقتی این سگای

وحشی یه طعمه پیدا کنن به هیچ قیمتی نمی‌ذارن طرف از زیر تله خودشو

بیرون بکشه.

— منظورت چیه؟

پوفی کرد.

— جاش اون تو امن نیست. امروز نگفتم که نترسه! سه روز پیش که رفتم

پیش بهروزی گفت هر چقدر می‌خوای موش بدوئون، من که نمی‌ذارم داداشت

سالم بیاد بیرون... پولشو می‌خواد حبیب، حالیش نیست کارکیه!

— سبحان نتونست کاری بکنه؟ هرچی باشه اون یه مدرک کوفتی داره.

سرش را متفکر تکان داد.

— پیغام دادم بیاد... الانا پیداش می شه. می دونست امروز وقت ملاقاته، بگی نگی از من و تو نگران تره!

علی میان صحبتشان به سرعت وارد اتاق شد.

— سیا بدو الان اوستا باز قاتی می کنه!

نگاه ناراحتی با حبیب رد و بدل کرد و با اکراه از اتاق بیرون رفت.

به هوای مه آلود و خنک پشت شیشه خیره شد. آسمان گریه و میش بود. میان تاریک‌روشنی اتاق به دنبال موبایلش گشت. امیر که از بیدار شدن مهسا مطمئن شده بود در نهایت گوشی را در انتهایی ترین قسمت پاتختی یافت. نگاهش را از چشمان مهسا گرفت و دوباره به صفحه‌ی گوشی خیره شد و ساعت گوشی را نگاه کرد.

مهسا با حالت قهر دست به سینه نشسته بود.

— عزیز...

برگشت و با حالتی پر ناز نگاهش کرد.

— می خوام پیشت باشم امیر!

به آرامی رو به مهسا گفت:

— بابات کی برمی‌گرده؟

— همیشه وقتی صحبت دوست داشتن و احساسم می شه حرفو عوض

می کنی. چرا؟

چشمانش را کلافه روی هم فشرد.

— حساس شدی! چرا این روزا این قدر کلافه‌ای؟ ببین! من اینجام... پیشت!

مهسا لبخندی زد و نفس عمیقی کشید.

— نمی‌دونم... چقدر دیگه وقت دارم با عشقم باشم؟

امیر ملایم خندید.

— چطور؟

شانه بالا انداخت.

— امیر چرا هیچ وقت قسمت نمی شه خواهرت رو ببینم؟

این دختر دست از کنجکاوی برنمی داشت! صدای چرخش کلید در قفل خانه

هر دو را از حرکت باز داشت. امیر از کنارش بلند شد و آرام گفت:

— همین جا باش... من می‌رم بیرون ببینم کیه!

مهسا سری تکان داد و منتظر ماند. امیر موهایش را با دست مرتب کرد و آرام

خارج شد. فرانک دست به کمر و با ابرویی بالا رفته کنار کانتر ایستاده بود. جلو

رفت و آرام سلام داد.

— سلام.

— سلام... به به آقای خوش تیپ!

با چشم به اتاق اشاره کرد.

— مهمون داشتی؟

امیر روی کاناپه نشست و خمیازه‌ای کشید.

— آره... زود اومدی!

نگاه فرانک معنادار شد.

— ببخشید نمی‌دونستم مهمون داری! اینجا خونه‌ی منم هستا بچه پررو!

لبش را به دندان گرفت و دوباره به اتاق اشاره کرد.

— نمی‌ری پیشش؟ بیچاره زهره ترک شد!

امیر پوزخندی زد و آرام گفت:

— خودش می‌آد... پروتر از این حرفاست!

در اتاق باز شد و مهسا آرام و موقر بیرون آمد. فرانک خنده‌ی ریزش را

قورت داد و به طرفش رفت. نگاه امیر به مهسا بود که بدون کوچک‌ترین خجالت

و دستپاچگی، مطمئن و لبخند به لب به طرفش می‌آمد.

— سلام... خوبین؟

فرانک دستش را به گرمی فشرد.

— سلام عزیزم!

به طرف امیر برگشت.

— معرفی نمی‌کنی؟

مهسا خنده‌ی آرامی کرد و قبل از حرف زدن امیر گفت:

— مهسام!

از فرانک گذشت و کنار امیر نشست.

— امیر از من اصلاً نگفته یعنی؟

چشم‌های امیر گرد شد. این منظره را فقط فرانک دید و با خنده‌ای که سعی در

کنترلش داشت، گفت:

— مگه می‌شه نگفته باشه؟ همیشه تو خونه صحبت توئه!

چشمکی برای امیر زد.

— من می‌رم سراغ شام... راحت باشید!

به محض رفتنش مهسا خودش را به امیر نزدیک ترکرد:

— وای امیر! عجب خواهر نازی داری! چقدرم لارژ و اُپن‌ماینده!

امیر با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

— اون جووری که تو پریدی بیرون، چاره‌ی دیگه‌ای هم داشت؟

خندید.

— امیر؟

با دست موهای بلند جلوی چشمان مهسا را کنار زد و همان‌طور که لبخند

می‌زد در دلش فریاد زد "زهرمار!" و بعد پرسید:

— نگفتی بابات کی برمی‌گرده!

— فعلاً تا آخر هفته همون‌جا می‌مونه. به مامان که می‌گفت از شنبه تا

سه‌شنبه هر وقت بلیت اوکی بشه می‌آم!

امیر سرش را متفکر تکان داد.

— در مورد نوع تجارت و سودش چیزی به داداشت یا مامانت می‌گه یا از اون

تریپ سکرت‌هاست؟

مهسا با تعجب نگاهش کرد.

— چطور؟!!

داشت باز خراب می‌کرد. لبخند جدایی زد.

— دلم می‌خواد یه کم از پدرزنم بدونم... گناهه؟

مهسا با حرص گفت:

— اصلاً شوخی خوبی نبود! خودت می‌دونی که...

— بله می‌دونم... هنوز تا ازدواجمون خیلی راهه... فعلاً دوستیم...

جاست‌فرند... باز هست؟

با خنده سرش را تکان داد و اضافه کرد:

— خب حالا بگو... فضولیمو ارضا کن!

— من خودم زیاد در بند نیستم. چون از وقتی کارشناسی قبول شدم دیگه

نمی‌رم هول‌دینگ. ولی اون جووری که بابا با همکارا صحبت می‌کرد مثل اینکه

زعفرونی که تجارت می‌کنن با اون شرکتای طرف معادله، با قیمت ایران هفت

هشت میلیونی فرق داره.

نیشخندی زد.

— فکر کنم تو هر معامله‌ش چند میلیاردی سود کنه، نه؟

مهسا شانه بالا انداخت.

— نمی‌دونم... گفتم که... من حساب بانکی جدای خودم رو دارم. زیاد از بابا

سؤال نمی‌کنم.

مهسا کلافه شده بود و این آژیر خطر بزرگی بود. با خودش گفت "برای امروز بسه!" و از جایش بلند شد.

— برسونمت؟

مهسا دلخور نگاهش کرد.

— برای شام نمونم یعنی؟

امیر سرش را خم کرد.

— فرانک تو ظاهر خوش‌برخورده ولی در هر صورت این رابطه فعلاً صورت

خوشی ندارد. به کم وقت می‌خواد تا آشنا و صمیمی شین. هوم؟

مهسا بی حرف از جا بلند شد.

— راست می‌گی. می‌خوای باهاش حرف بزنی؟ به وقت ناراحت نشده باشه!

— نه عزیزم، خودم حلش می‌کنم.

مهسا سرش را تکانی ناراضی داد و به طرف اتاق راه افتاد.

— با ماشین خودم می‌رم. تو دیگه ماشینت رو بیرون نیار!

همین که مهسا خداحافظی کرد و بیرون رفت، پشت به در تکیه داد و نفس

حبس شده‌اش را آزاد کرد. فرانک کفگیر به دست جلوی در آشپزخانه ایستاده بود.

با همان نگاه معنادارش!

سرش را تکانی داد.

— چیه؟

فرانک با همان لبخند جلو آمد و روبه‌رویش ایستاد و با کفگیر به پیراهنش

اشاره کرد.

— پس و پیش بستیشون!

اخم کمرنگی روی پیشانی‌اش نقش بست و از کنار فرانک گذشت.

— به کار خودت برس!

خنده‌های ریز و معنادار فرانک روی نهایت مغزش بود. کنار شومینه نشست

و پاهایش را روی صندلی مقابلش گذاشت. زنگ در به صدا درآمد و متعاقبش صدای سلام‌علیک فرانک با کسی به گوشش خورد. با دست پیشانی‌اش را فشرده.

— یه دارویی کوفتی بده من بخورم، داره می‌ترکه بی صاحب!

صدای فرید را شنید که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

— مجبوری وسط روز بخوری؟

پا از روی صندلی برداشت.

— سلام.

فرید روبه‌رویش نشست.

— سلام... چشات چرا خماره؟ چند تا زدی؟

کلافه و عصبی گفت:

— خماریم مال چیز دیگه‌ایه... خودت خوب می‌دونی!

فرانک مشغول چیدن میز شد. همان‌طور سالاد در دست نزدیک شد و با

لبخند گفت:

— ولش کن عاشقه!

بی تفاوت به فرانک نگاه کرد و با دست اشاره کرد برود.

— چه خبر؟

سرش را با تأسف تکان داد.

— خبری نیست. همه چشم امیدم این دختره‌ی نجسبه. باید یه جوری بهش

بچسبم که تا اون‌ور آب با پولای پاپاش ساپورت شم!

فرید تک‌خنده‌ای کرد.

— فکر می‌کردم اون چسبیده بهت!

— زرننگ‌تر از این حرفاست بابا. دخترا دو مدلن... یا می‌رن رو زرو ازدواج و

خونواده و خلاصه صورتی‌بازی... یا مثل این یکی حواسشون شیش‌دُنگ جمعه

و فقط یه مرد می‌خوان پیششون که زیر سایه‌ش بتونن هر غلطی بکنن!

— حالا که چی؟ تو گویگر دسته‌ی دو مش افتادی، همین‌جوری مثل بُز می‌خوای بشینی نگاه کنی؟ حواست هست به ترم مونده به مدرک گرفتنت از دانشگاه انصراف دادی؟ آگه نتونی بری چی؟ همه چی پشم می‌شه امیر!

راست ایستاد و دکمه‌ی پس و پیش بسته شده‌ی پیراهنش را مرتب کرد.

— خودم حالیمه دارم چی کار می‌کنم فرید. خواهشاً تو دیگه گیجم نکن! وسایلمش را از اتاق برداشت و به طرف در حرکت کرد. فرانک متحیر پرسید:

— کجا امیر؟ شام!

فرید هم از جا بلند شد.

— کجا می‌ری؟

زیپ کاپشن اسپورتش را بالا کشید.

— میل ندارم... فعلاً!

بی‌توجه به تعارفشان بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و یک پایش را روی زانوی پای دیگرش. بعد از مدت‌ها امشب آسمان صاف بود. هوا آن‌قدر خنک بود که با هر بازدم نفسش بخاری گرم و واضح را روبه‌روی صورتش به نمایش می‌گذاشت. یک دستش را بالا آورد و با انگشت اشاره‌اش مشغول شمردن ستاره‌های بالای سرش شد. هنوز ده تایی هم نشمرده بود که با صدای بال زدن "عروس" و نشستنش کنار سرش، نیم‌خیز شد و دست به سینه نشست. نگاه شاکی‌اش به عروس بود که بی‌خیال وجودش به زمین نوک می‌زد و اصوات همیشگی‌اش را تولید می‌کرد.

— جا نبود زن‌داداش؟ باید حتماً می‌اومدی وسط خلوت ما؟

بی‌خیالی عروس را که دید با حرکتی آنی او را میان دستانش گرفت.

— چقدر گرمی خوشگله!... امشب چله‌ست‌ها! چه جووری این‌قدر گرمی!

بازدمش را با صدا بیرون داد.

— خوش به حالت! حداقل دم تو یکی گرم باشه!

عروس مدام سرش را این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخاند. بالا، نزدیک صورتش نگاهش داشت. در مقابل نور ضعیف تیر چراغ‌برق کوچه چشمان کوچک و خاکستری‌اش نمایان‌گشت.

— این وقت شب چرا اومدی بیرون تو؟

...

— تو هم مثل من حوصله‌ی بقیه رو نداشتی؟

...

— تو هم بُریدی؟

صدایش دورگه و آرام شد.

— توام دلت واسه شهروز تنگه؟ هوم؟

...

— آره پدرسوخته؟

— چی می‌گی به زبون‌بسته؟ کله شو خوردی!

سایه‌ی اسی روبه‌رویش کف پشت‌بام پهن شده بود. بدون اینکه برگردد همان‌طور که سر عروس را نوازش می‌کرد، گفت:

— تو رو سننه؟ تو فکر کن با این زبون‌بسته بیشتر از زبون‌نفهم‌ها حال می‌کنم!

اسی تک‌خنده‌ای کرد و نزدیک شد. کنارش روی ایزوگام نشست.

— اوووف...

سپاوش برگشت و خشمگین نگاهش کرد.

— چرا مثل زنیکه‌ها جیغ می‌کشی نکبت؟

— بابا بغدادم یخ زد از سرما... چه جووری می‌شینی؟

نگاهی چپکی به باسنش کرد.

— مرده‌شور خودت و بغدادت رو با هم ببرن! شب چله هم ولمون نمی‌کنی؟

اسی سر بالا انداخت.

— جون اسی راه نداره! می‌دونی چند نفرو پیچوندم بیام اینجا؟

از جا بلند شد و تا قفس بزرگ کبوترها پیش رفت. نورچشمی برادرش را میان کبوترهای دیگر رها کرد و در را بست.

— نمی‌پیچوندی... مگه نمی‌دونی این روزا حوصله‌ی خودمم ندارم؟ داری

منتش رو سر من می‌داری؟

اسی شاکی نگاهش کرد.

— بی‌اعصابی گارداش... ولی عیب نداره. نازتم می‌خریم. ببین چی آوردم؟

زیپ کاپشن بادی‌اش را پایین کشید و بطری آب‌معدنی را بیرون کشید. از داخل جیبش دو تا لیوان یک‌بارمصرف هم بیرون آورد و روی زمین گذاشت. بطری را بالا، جلوی نور نگه داشت.

— به جون داش سیاه که اگه نباشه می‌خوام دنیا نباشه، وسط این چله سه ساعت واسه بی‌صاحبش واستادم. می‌دونی چند تا ماشین گشت از پیشم رد شد؟ زدم به خودم، بوگند کل محله رو گرفت تا آوردمش!

لبخند سیاوش از لحن پر ترس و ناراحتش عمق گرفت.

— خب مگه مجبور بودی مرتیکه؟

سیاوش به مایع بی‌رنگ خیره شد و بوی آشنایی در فضا پیچید.

— کی بهت گفت لب به این آشغال بزنی بچه؟ پشت لب سبز شد آدم شدی؟

— داداش چی می‌شه مگه؟

— من بخوام هر غلطی کنم تو هم باس بکنی؟ من بزرگم... تو هنوز بچه‌ای!

— داداش همین یه بار...

— اون جووری نگاه نکن ناکس... کریم براش بریز...

نفس عمیقی کشید و مچ دست اسی را در هوا نگه داشت.

— واسه من نریز!

— چرا؟ بابا اصله... نترس قرص قاتیش نیس.

دوباره دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

— محرم نزدیکه. می‌دونی که این یه رقم شوخی بردار نیست!

اسی لیوانش را تا ته سرکشید. چهره‌ی جمع شده‌اش در آن تاریکی هم قابل تشخیص بود.

— هر جور میلته! من که می‌دونم باز به شهروز فکر کردی اوقات تلخ شد.

سکوت کرد. مگر می‌شد به شهروز فکر نکرد؟ اولین محرم بدون او!... قرار بود چگونه بگذرد؟ مگر اصلاً ممکن بود؟

— خبر مبری نشد؟

دستش را روی ته‌ریش ملایمش کشید.

— این قدر غرق شدم تو این موضوع که زندگی خودم یادم رفت.

اسی بلند شد و تا لبه‌ی پشت‌بام پیش رفت و اطراف را پایید.

— بی‌خیالی طی کن! سر بی‌گناه بالای دار نمی‌ره! بعد تازه چی؟ زندون جای مرده!

پوزخند صدااداری زد.

— بیا برو بقیه خزعبلاتت رو تو خونه‌ی خودتون بگو.

اسی بی‌توجه به او ادامه داد:

— ولی جون اسی این داداشت هم اس‌اسییه واسه خودش نگو نه!

بی‌حوصله نشست.

— چطور؟

— بیا اینجا بگم!

سرش را تکانی داد و بی‌حال و با اکراه بلند شد. کنار اسی لب بام ایستاد. اسی

با دست به اطراف اشاره کرد.

— اونور خونه‌ی ملوک خانومه! درسته دختر مختر تو بساطش نیس ولی

خودش همیشه با تاپ و دامن گل‌گلیش می‌آد تو حیاط!

دستش را به سمت دیگری گرفت.

— اینجا هم خونه‌ی اصغر بقاله... می‌دونی که تازه زن گرفته. همه تو کفن

ببینن زنش چه شکلیه. حسین می‌گفت خیلی تیکه‌ست!... بین این حیاط خونه‌شونه که از اینجا کلاً تو دیده.

به حیاط کناری اشاره کرد.

— اینجا هم که...

سیاوش دستش را به سرعت روی دهانش قرار داد. هر دو بی صدا به سایه‌ای

که کف حیاط افتاده بود خیره شدند. سایه یواش یواش بزرگ‌تر شد و درنهایت تبدیل به حجم شد. لیلا با بلوز و شلوار پوشیده و خانگی وارد حیاط شد.

موهای بلندش را ساده پشت سرش بسته بود و مدام فین‌فین می‌کرد. کنار حوض نشست و مشغول بیرون کشیدن هندوانه‌ی بزرگ از آب شد. چشمان اسی برق

زد. روی زانو نشست و خیره به لیلا لب زد:

— جووون... اصل‌کاری این یکیه... چه حلال‌زاده هم هست! لامصبا چه

شانسی دارین! از پشت‌بوم ما فقط زمین فوتبال و مدرسه پسرونه معلومه! ای خدا!

سیاوش یقه‌ی پیراهنش را جمع کرد و با صدای آرام ولی خشمگین غرید:

— نه من نه شهروز اون قدر بی‌غیرت نیستیم بیایم بشینیم اینجا ناموس خودمون رو دید بزیم. اینا ناموسن مردک نفهم! برو دخترای یه محله‌ی دیگه رو

دید بز ن دختر محله‌ی خودتو!

اسی پوزخند زد. صدایش کش‌دار شده بود.

— منو سیا می‌کنی؟ کفتربازین داداش من... کفترباز جماعت...

سیاوش حرفش را قطع کرد:

— پس زری جونت چی شد؟ عشقت ته کشید؟

اخم کرد.

— چه ربطی داره؟ زری فرق داره. اون قراره زنم بشه!

پچ‌پچ آرامشان توجه لیلا را به سمتشان جلب کرد. در آن تاریکی چیزهای

نمی‌دید. وسط حیاط صاف ایستاد و با ترس به پشت‌بام خیره شد. هرگز سیاوش یا شهروز را در حال دید زدن خانه‌ای ندیده بود. دیده بود و می‌دانست که

سیاوش خیلی از شب‌های تابستان روی پشت‌بام می‌خوابید یا هر روز نزدیک غروب برای آب و دانه دادن به عروس و باقی کبوترها به پشت‌بام می‌آمد، ولی

هیچ‌گاه او را حتی لبه‌ی پشت‌بام ندیده بود. چه برسد به اینکه...

لب‌های اسی کش آمد.

— داره اینجا رو نیگا نیگا می‌کنه... کوچولوی نازنازی!

سیاوش عصبی برگشت و نگاهی به لیلا انداخت. بازوی اسی را چسبید. حرکاتش دیگر دست خودش نبود.

— بیا گندتو ببر... آبرو برامون نداشتی... بیا برو!

اسی مقابل کشیده شدن دستش سرش را کمی جلو برد و با پرویی تمام گفت:

— پیست... پیست پیست... دختره؟

لیلا با ترس اطراف را نگاه کرد و به ثانیه نکشید که با دو خودش را به خانه

رساند. سیاوش عصبی غرید:

— خیالت راحت شد؟

خنده‌ی بلندی کرد.

— خیلی ملوسه سیا... خیلی ماستی که باهاش...

سیاوش دستش را محکم‌تر کشید.

— مثل اینکه تو زبون آدم حالت نمی‌شه، کتک می‌خوای؟

اسی خم شد و ظرف آب‌معدنی را از روی زمین برداشت. بشکنی زد و ابرو

بالا انداخت.

— کفتر کاکل به سرهای‌های... این خبر از من ببر وای‌وای...

سیاوش به طرفش خیز برداشت که با دو داخل پرید و پله‌ها را پایین رفت. سیاوش دستش را در جیب شلوارش فرو برد و نفس بلند و کلافه‌ای کشید. با یاد اتفاقات چند دقیقه‌ی پیش سرش را با تأسف تکان داد. بی‌اختیار به لبه‌ی پشت‌بام نزدیک شد. حیاط خالی و سوت و کور بود. می‌دانست لیلا با خودش حتماً فکر کرده که این صدا از جانب او بوده، وگرنه تا به حال هزار بار پدرش را خبر کرده بود. سرش را دوباره تکانی عصبی داد و به هندوانه‌ی بزرگ که روی حوض شناور مانده بود خیره شد.

صبح، زودتر از ساعت معمول از خواب بیدار شد. بعد از چله‌ی به‌یادماندنی‌اش با اسی و آبروریزی که راه انداخته بود تا صبح خدا خدا می‌کرد موقع بیرون آمدن از خانه با لیلا روبه‌رو نشود! روی پله، برف نرم و کم‌رنگی نشسته بود که با پرتوی صبحگاهی آفتاب مجادله می‌کرد. روبه‌روی جاکفشی نشست و دنبال پوتین‌های زمستانه‌اش گشت. شاید نشستن این برف ملایم بهانه‌ی خوب و مناسبی بود برای رهایی از کتانی‌های پاره!

مونس از پشت دست روی شانهِ‌اش گذاشت. برگشت و نگاهش کرد. پیراهن آبی آسمانی با طرح گل‌های ریز بر تن داشت و روسری سرمه‌ای خوش‌رنگی. مونس در حال، کنار در می‌خوابید و خوابش سُبک بود.

— بیدارت کردم تاج سر؟

لبخند مونس مهربان شد.

— بیدار بودم... دیشب نتونستم بخوابم!

دست از گشتن جاکفشی برداشت و همان‌جا روی سکو نشست.

— تقصیر خودته دیگه مادر من! وسط این اوضاع بی‌پولی و درگیری اون همه

مهمون خبر کردنت برای چی بود؟ کم‌رت درد گرفت باز؟

مونس سر بالا انداخت.

— هیچ سالی شب چله تنها نبودیم که امسال تنها باشیم. خاله‌ت اینا عادت دارن، جز ما با هیچکی دم‌خور نمی‌شن! دلم برای پروانه کبابه! نمی‌دونی دیشب چه جور یه گوشه تو خودش بود.

نفسش را با صدا بیرون داد.

— منم واسه همون صحنه‌ها بود که رفتم پشت‌بوم مادر من! بدون شهروز هیچ‌کدوم از این کارا معنی نداره.

مونس به نقطه‌ای خیره شد.

— یه ماه دیگه محرمه! اگه بود از الان می‌گشت دنبال لباس سیاهش... دو ماه تموم از تنش در نمی‌آورد.

سکوت سیاوش را که دید اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و ادامه داد:

— هی گفتم بیا عقد کنیم... یه مراسم کوچیک بگیریم قبول نکرد! بیا حالا بهتر شد؟ هم ما آرزو به دل موندیم هم این دختره‌ی بیچاره بلاتکلیفه!

سیاوش ایستاد و با اخم گفت:

— چنان می‌گی انگار قرار نیست شهروز برگرده! تازه‌شم، فکر کردی اگه عقد بودن برای پروانه بهتر بود؟ هه! همین الانشم هزارتا حرف پشت سرشه. تو اول بین ناصر حاضر می‌شه نامزدی رو ادامه بده یا نه بعد نگران پروانه باش!

کفش‌هایش را پوشید. مونس ناراحت نالید:

— پوتینات تو کم‌د عباسه. دو روزه داره می‌پوشه! برو برش دار... کتون‌های اون هنوز سالمه.

سرش را تکان آزادی داد.

— نمی‌خواه بذار بپوشه.

ایستاد و بوسه‌ای بر پیشانی مونس زد.

— کاری نداری فعلاً؟

— برو خدا به همراهت... بازم صبحانه نخوردی!

نزدیک در ایستاد.

— هنوز باور نکردی؟ ساعت ده با بچه‌ها و اوستا تو تعمیرگاه می‌خوریم،

خداحافظ!

در را بست و سمت ابتدای کوچه پا تند کرد. هنوز بیست متری راه نرفته بود که صدای بسته شدن در خانه‌ی لیلا به گوشش خورد. قدم‌هایش را از عمد آهسته‌تر کرد. تا جایی که تقریباً با لیلا هم‌قدم شد. طبق معمول دستش به کیفش بند بود. سلامی زیر لب داد و پا تند کرد. پشت سرش راه افتاد.

— لیلا؟

لیلا مکث کرد. سیاوش کنارش ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. برایش سخت بود!

— می‌خواستم... می‌خواستم بگم دیشب من...

— مهم نیست... من به کسی چیزی نگفتم.

این را گفت و به سرعت از سیاوش دور شد. مات و مبهوت به مسیر دویدنش خیره ماند. در اینکه لیلا فکر کرده بود صدا از جانب او بوده دیگر شکی نبود! میان این همه مشکلات فقط همین را کم داشت. سری تکان داد و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

دستان کثیف و روغنی‌اش را با حوله‌ی آبی پاک کرد. هاشم منتظر و طلبکار

روبه‌رویش ایستاده بود.

— از چیشه؟ پیدا کردی؟

سری تکان داد.

— کله شفت‌هاش باید عوض بشن. صدا از همینه!

هاشم رو به علی کرد:

— علی بقیه کارا با توئه... عجله کن!

خسته و بی‌حوصله نگاهی به ساعتش انداخت. یک و نیم بود. امروز باید حتماً یک ساعت زودتر می‌رفت و بهایش گذاشتن از تایم ناهار بود و تلاش بیشتر!

اسپورتیج قرمزرنگ آخرین ماشینی بود که باید چک می‌شد. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به طرفش رفت. هاشم از پشت صدایش زد:

— سیا تو برو ناهارتو بخور... حبیب چکش می‌کنه.

سر برگرداند.

— خودم ردیفش می‌کنم، فقط آگه می‌شه امروز...

— اصلاً حرفشم نزن! امروز تا نصفه‌شبم کار کنیم بازم کار هست... نمی‌بینی

جا واسه سوزن انداختن نیست؟ امروزو هر کاری داری بی خیال شو!

رو کرد به حبیب:

— حبیب ببین چه‌شه؟ یارو تأکید کرده تا یه ساعت می‌آد ببره!

حوله‌ی روغنی را با حرص روی زمین پرت کرد و وارد اتاق شد. شاگردهای دیگر گرداگرد هم پای سفره نشسته بودند. بوی خوش دیزی اشتهایش را تحریک می‌کرد ولی هاشم آن‌قدر ضدحال بزرگی زده بود که دیگر نای خوردن هم نداشت. کنار بچه‌ها نشست و لبش را با حرص به دندان گرفت. سعید‌گازی به پیازش زد و با دهان پُر گفت:

— با گشنگی و اعتصاب چیزی حل نمی‌شه. بیا بزَن روشن شی!

نگاهش را بی‌تفاوت از سعید گرفت. هادی گفت:

— حالا یه روز نری چی می‌شه؟ ما هر روز مثل سگ داریم جون می‌کنیم. یه

روزم تو تا شب بمون می‌میری؟

با حرص نگاهش کرد.

— یه جوری حرف می‌زنی انگار گرفتاریمو نمی‌دونی! هر دقیقه‌ای که داره اینجا تلف می‌شه به ضرر شهروزه! یه خری باید دنبال کاراشو بگیره یا نه؟ صاحب به طرفداری از او گفت:

— راس می‌گه دیگه! بمونه اینجا که چی بشه؟ من جای تو بودم بدون اجازه می‌رفتم. نترس این اوستا بدون تو هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه! بهتر از تو کی رو می‌خواد بیاره که با یه نگاه می‌گی ماشین چه شه؟ نفس کلافه‌ای کشید.

— غذا تونو بخورین... معامله نچینین. می‌آد می‌شنوه حوصله ندارم! شانه بالا انداختند و دوباره مشغول خوردن شدند. گوش‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید. چندین تماس از دست رفته داشت. سرش را با تأسف تکان داد و مشغول جواب دادن پیامکش شد. هادی اول از همه از سر سفره بلند شد. دستانش را باز کرد و بادگلویش را با صدا بیرون داد.

— بنزینمونم زدیم... بریم حمالی! بچه‌ها با صدای بلند خندیدند. سیاوش با خنده سر تکان داد. — جون به جونت کنن آدم نمی‌شی!

همه دوباره خندیدند. در کسری از ثانیه با شنیدن صدای مؤنثی سکوت برقرار شد و چشم‌های هر چهار نفر گرد شد. صدای مؤنث واضح‌تر شد. — آقای محترم بنده که تأکید کرده بودم. نکرده بودم؟ این ماشین عصای دست منه! می‌دونین با یه بدقولی ساده چقدر از کارای مهمم عقب موندم؟ باقی پسرها هم از سر سفره بلند شدند. هر چهار نفر با هم سرشان را از اتاقک بیرون بردند.

— حق با شماست خانوم! من واقعاً عذر می‌خوام! شما بفرمایید تو دفتر منتظر باشید تا نیم ساعت دیگه همه‌ی کاراش تمومه.

صدای دختر قطع شد و به جایش صدای پاشنه‌ی بلند کفشی در فضا پیچید. سرهای از اتاق بیرون زده خم و خم‌تر شد. سیاوش سرش را با خنده تکان داد. حدس اینکه برای دیدن چه صحنه‌ای این‌طور خم شده‌اند کار دشواری نبود. نزدیک رفت و پس‌گردنی محکمی پشت‌گردن سعید زد. همه با ترس به عقب برگشتند.

— چه تونه شما؟ حالم به هم خورد!

سعید با اخم پشت‌گردنش را مالید.

— نتونستی ببینی حرصشو از من درمی‌آری؟

هادی صاف ایستاد و دستی به سبیلش کشید.

— عجب چیز شیرینی بود! غذا مون هضم شد!

اتاق از صدای خنده مثل بمب ترکید. هاشم با داد گفت:

— اون ناهار کوفتی تموم نشد؟ سیا؟ سیا؟!

سیاوش چشمانش را کلافه چرخید داد و بیرون رفت.

— بله اوستا؟

به حبیب اشاره کرد.

— این نتونست پیدا کنه از چیه... بیا ببین چه شه این ماشین؟ اصلاً استارت نمی‌خوره!

حبیب ناراحت و گرفته کنار ماشین ایستاده بود. از کنارش گذشت و سوار شد. همه چیز را از داخل و بیرون چک کرد. هیچ مشکلی نبود. لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرد. پیاده شد و کنار حبیب ایستاد. آرام گفت:

— تو چرا کشتی هات غرقه؟

حبیب اخم کرد.

— چنان تحقیر می‌کنه انگار خودش چیزی حالیشه... فقط با پول پاپاشه که

اینجا رو داره... وگرنه از تشکیلات دوچرخه هم حالیش نمی‌شه!

با لبخند دستش را روی بازوی حبیب گذاشت.

— برو به اون خانوم قشنگی که راننده‌شه بگو ماشینش یه دکمه‌ی مخفی داره. هر کی براش خریده یا برده مکانیک اون خبر داره کجاست. مشکل فنی نیست از همون کلیده. بگو زنگ بزنه بپرسه بعد هم کارشو راه بنداز!

حبیب با خنده گفت:

— مطمئنی؟

سرش را با اطمینان تکان داد.

— دمت گرم بابا!

هاشم سرش با ماشین دیگری گرم بود. آرام از کنارش گذشت. خواست دوباره وارد اتاق شود که چشمش به اتاقک شیشه‌ای افتاد. دختر پا روی پا انداخته بود و کلافه به دور و اطراف اتاق نگاه می‌کرد. کمی نزدیک‌تر رفت و لبخند به لب نگاهش کرد. هر چند دقیقه یک‌بار نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌انداخت و گره روسری‌اش را سفت می‌کرد.

هادی با آرنج به پهلویش ضربه زد.

— شیرینیش زیاده... دلتو نزنه!

با همان لبخند پرسید:

— کیه؟ تو دفتر منتظر می‌شه!

— ولش کن... واسه آوردن اسمشونم باید فیش بگیری. دختر یکی از

کله‌گنده‌هاست! نمی‌بینی هاشم دست و پا شو گم کرده؟

ابرو بالا انداخت... چشم از دختر گرفت و همان‌طور که به طرف اتاق می‌رفت، زیر لب گفت:

— هه! شیرینی!... قشنگه!

صدای هاشم از آن طرف تعمیرگاه بلند شد:

— چی شد سیا؟

نیم‌نگاهی به حبیب انداخت که با خوشحالی به طرف اتاقک شیشه‌ای پا تند کرده بود.

— حبیب حلش کرد.

— خیل خوب بیا اینو تست کن ببین درست شد؟

علی خسته و خیس از عرق از داخل چاله بیرون آمد. داخل ماشین نشست و استارت زد. هاشم منتظر نگاهش می‌کرد.

— باید یه دوری باهاش بزنم.

— تمومه؟

سر تکان داد:

— به احتمال زیاد آره!

سرش را برگرداند. حبیب و دختر از دو طرف داخل ماشین شده بودند و دنبال چیزی می‌گشتند. گوشی تلفن روی گوش دخترک بود. بعد از چند لحظه با خنده تلفن را قطع کرد و مشغول صحبت با حبیب شد. کج‌خندی روی لب‌هایش نقش بست!

— کجایی پسر؟ برو دیگه!

بدون اینکه از دخترک چشم بردارد ماشین را از تعمیرگاه خارج کرد. تا اولین بریدگی گاز داد و رانندگی کرد. وقتی به تعمیرگاه برگشت خبری از اسپور تیج قرمز رنگ و دختر نبود. سوئیچ را دست هاشم سپرد.

— تمومه... می‌تونم برم؟

اخم هاشم پررنگ شد.

— باز به روت خندیدم؟ کجا بری، واسه دو تا ماشین وقت دادم... الانا

می‌رسن! فکر رفتنو از سرت بیرون کن!

کلافه و عصبی چشمش را به فضای بیرون تعمیرگاه دوخته بود که متوجه

اسی شد. با سرعت و پریشان به سمتشان می‌دوید. اخمش شدید شد. از کنار هاشم گذشت و به سمتش پا تند کرد.

— چه‌ته چرا می‌دویی؟

اسی خم شد و نفس گرفت.

— سیا... بدو... سیا...

از شدت نفس نفس زدن کلمات را بریده‌بریده ادا می‌کرد. سیاوش غرید:

— بنال بینم چی شده؟ ننه طوریش شد؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

— شهروز... شهروز!

تمام عضلات بدنش به یک‌باره منقبض شد. دو طرف شان‌های اسی را دست گرفت.

— بنال لعنتی... بنال!

— شهروزو چاقو زدن... سبحان امروز رفته بود ببیندش! اون قدر پایچ شده که بهش گفتن.

مات و مبهوت و با چشمان سرخ به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد... لب زد:

— چی می‌گی تو؟

همه دورش جمع شده بودند. هاشم گفت:

— الان چطوره؟ کارکی بوده؟

سر تکان داد.

— نمی‌دونم... نمی‌دونیم! فقط می‌دونم از دیشب بیمارستان امام بستریه!

قطره اشک درشتی از چشمش چکید... از خشم و فشار! از میان دندان‌های کلید شده‌اش غرید:

— از دیشب بستریه اون بی‌پدرا خبر ندادن؟ اون بیمارستانو رو سرشون

خراب می‌کنم من!

با قدم‌های بلند به طرف خروجی راه افتاد که هاشم از پشت پیراهنش را کشید.

— بیا با ماشین من بریم. علی تو حواست به اینجا باشه تا برگردیم... دِ بجنب!

هر دو سوار ماشین شدند. مشتش از خشم و عصبانیت باز نمی‌شد. لبش را زیر دندان گرفته بود و مدام با مشت به پایش می‌کوبید. صدای هاشم سوهان روحش بود.

— آروم باش... اول باید بفهمیم کارکی بوده! اگه شلوغش کنی هیچی دستگیرمون نمی‌شه!

بی‌توجه به حرف‌های مزخرف هاشم یک آن مات و مبهوت نشست و با ترس لب زد:

— یا امام حسین... ننه!

هاشم برگشت و بی‌صدا نگاهش کرد که ادامه داد:

— اگه بفهمه سخته می‌کنه!

— کسی بهش چیزی نگفته... مطمئن باش! اگه می‌گفتن قبل از اسی خبرش بهت می‌رسید. سبحانم فهمیده نباید به مادرت بگه که برات پیغام فرستاده.

برای اطمینان گوش‌اش را بیرون کشید و نگاهی به تماس‌ها انداخت. به جز تماس‌های بی‌پاسخ اسی کس دیگری زنگ نزده بود. با دست به پیشانی‌اش کوبید. چه احمق بود که فکر می‌کرد اسی به خاطر ماجرای دیشب این‌همه با پافشاری تماس می‌گیرد.

هاشم ماشین را روبه‌روی بیمارستان پارک کرد. بدون معطلی پیاده شد و به طرف پذیرش دوید. سرهمی آبی تعمیرگاه تنش بود و دستان و پیشانی‌اش سیاه! روبه‌روی مسئول پذیرش ایستاد.

— یکی رو از زندان آوردن اینجا دیشب!

بُهت دختر را دید و شقیقه‌هایش را فشار داد.